

ستاره بلعیده شده

قسمت: ۱۴

مترجم: درسا

ویراستار: سروش

ارائه‌ای از گروه ناولیست.

کانال تلگرامی ما:

@NovelEast



NOVELEAST  
ORDER OF REBEL RAVENS

لو فنگ کمی فکر کرد: «عجیبه چرا جواب تلفنم و نمیده؟ الان ساعت حدود ۱۲ است که معمولا بابا و همکاراش حول و حوش این موقع میرن برای استراحت و ناهار، پس قاعدتا باید بتونه تلفنش رو جواب بده!»

فنگ به موبایلش نگاه کرد و دکمه‌ی «جست و جوی مکان مخاطب مورد نظر» رو فشار داد، خیلی زود نقشه‌ی شهر یانگ ژو روی صفحه بالا اومد که روش دو نقطه با رنگ های قرمز و سبز مشخص شده بودن. نقطه‌ی قرمز نشون دهنده‌ی لو فنگ و نقطه‌ی سبز مکانی بود که پدرش اونجا ایستاده.

فنگ با خوشحالی لبخند زد: «خیلی ازم دور نیست، خودم میرم پیشش تا خبر قبولیم و رو در رو بهش بدم.»

\*\*\*

ناحیه‌ی ژی آن - منطقه‌ی باغ آسمان

در حیاط یکی از ویلاهای خصوصی این منطقه، ژانگ هایو بای که رنگ صورتش پریده بود با شلوار سفید بلندی که به تن داشت ایستاده بود و کنارش سه تا بادبگارد با چهره‌هایی سرد و خشک ایستاده بودن.

ژانگ هایو بای با بی‌صبری به کارگرا نگاه میکرد.

«بجنبین بجنبین، سریعتر این وسایلو جا به جا کنین! اینطوری زودتر میتونین برین واسه استراحت و ناهار. ما هم بیکار نیستیم باید بریم غذا بخوریم.»

کامیونی کنار ویلا پارک شده بود که پر از وسایل چوبی بسته بندی شده بود و کارگرا سعی میکردن وسایلو یکی یکی از داخل کامیون ببرن داخل ویلا. ژانگ هایو بای غر

زد: «مواظب باشین این وسایل خیلی ارزشمندن، دست کمشون نگیرید... باید تعداد بیشتری میومدین حالام یکم سخت تر کار کنین.»

وسایل چوبی خیلی ارزشمند و گرون بودن پس جزء چیزای لاکچری ای تلقی میشدن که فقط عده ی خاصی میتونستن داشته باشن.

چون همه ی مردم داخل شهر زندگی میکردن، فضای خیلی کمی برا کاشت درخت وجود داشت و بیشتر درختایی هم که تو شهر دیده میشد جنبه ی تزیینی داشتن. ولی خارج از شهر تعداد زیادی درخت رویده بود و همینطور تعداد زیادی هیولا. برای همین به دست آوردن چوب، مستلزم مبارزه با هیولاها بود و بخاطر همین قیمت چوب و وسایل چوبی سر به فلک کشیده و سرسام آور بود.

معمولا اسباب و اثاث خونه ها از پلاستیک بود و بعضیا که یکم بیشتر دستشون به دهنشون میرسید، وسایل شیشه ای داشتن ولی در حالت کلی یه خانواده ی معمولی نمیتونست وسایل چوبی داشته باشه.

«احتیاط کنین.»

کارگرای شرکت با دقت وسایلو از کامیون پیاده میکردن و بعد سه تایی با کمک هم وسایلو به داخل خونه میبردن.

ژانگ هایو بای دوباره یاد آوری کرد: «این وسایل از چوب با کیفیت درست شدن. اگه یکیش بشکنه یا ترک برداره کاری میکنم ریپستون پوستونو بکنه!»

کارگرا به نفس نفس افتاده بودن. اون وسایل علاوه بر ارزشمند بودن سنگین هم بودن، حدود ۱۰۰۰ کیلوگرم و برای تنها سه تا کارگر خیلی سخت بود که اونا رو حمل کنن.

کارگری که بخش جلویی وسیله رو بلند کرده بود دستور داد. «یه دقیقه وایستین... یکم دیگه دوباره ادامه میدیم... آروم بزارینش زمین.»

اونا به آرومی وسیله رو روی زمین گذاشتن و بالاخره تونستن کمر راست کنن. یکی از کارگرا در حالی که خودشو کش و قوس میداد گفت: «آقای لو من همین الانشم گشمنه. بعدش بریم نهار بزنیم...»

لو هونگ گو خندید و به دو نفر دیگه نگاه کرد. «بعد از این یکی دوتای دیگه رو هم باید جا به جا کنیم، بعدش میریم نهار.»

بعد با لباسش عرق صورتشو پاک کرد. یکی از گرم ترین روزای ماه ژوئن بود، ساعت تقریبا داشت یک میشد و جا به جا کردن اون همه وسیله ی سنگین تو هوای به اون گرمی واقعا پدرشونو درآورده بود.

ژانگ هایو بای با بی صبری دستور داد: «سریع تر باشین!»

لو هونگ گو دوباره خم شد و با کمک همکاراش وسیله رو به آرومی بلند کرد، اونا وارد ویلا شدن و خیلی زود هم ازش بیرون اومدن. وقتی از کنار ژانگ هایو بای رد شدن، اخماش به خاطر بوی گند عرقشون رفت تو هم.

ژانگ هایو بای با خودش فکر کرد: «افراد فقیر، فقیر میمونن و همیشه ی خدا مجبورن واسه یه لقمه نون مثل برده ها کار کنن.»

پدر ژانگ هایو بای پولدار بود پس اون از همون اولش تو پر قو بزرگ شده بود. اون از بچگی عادت کرده بود آدمایی که تو سطح اجتماعی پایین تر از خودش قرار دارن رو از بالا نگاه کنه و طرز تفکرش ایجاب میکرد تصور کنه آدمایی که تو طبقه ی ضعیف جامعن و مجبورن اینجوری کار کنن روحیه ی مبارزه جویانه ندارن و طرز زندگی ای که دارن حقشونه!

ژانگ هایو بای فریاد زد: «اوویی پایین نخورین به در!»

لو هونگ گو و همکاراش با احتیاط حرکت میکردن و شرشر عرق میریختن.

لو هونگ بعد از اینکه وسیله رو زمین گذاشت نفس عمیقی کشید. «بریم بیرون یکم استراحت کنیم...»

چند دقیقه بعد:

«خیلی خب یک دو سه... تو یه حرکت باهم بلندش میکنیم.»

با اینکه لو هونگ گو و بقیه خیلی خسته بودن ولی ۲۰-۳۰ سال بود که اینکارو انجام میدادن، پس حتی با وجود خستگی هم احتمال خطاشون خیلی کم بود.

اونا خیلی زود برگشتن تا قطعه‌ی آخرو ببرن.

ژانگ هایو بای سرشو بالا برد و به آسمون نگاه کرد. «خیلی گرمه... برادر وانگ! بعد از این میریم رستوران و یه ناهار توپ میزنیم.»

هر سه بادیگارد با خوشحالی جواب دادن: «مچکریم رییس شما خیلی سخاوتمندین.»

ژانگ هایو بای به آخرین قطعه‌ای که سه کارگر داشتن با خودشون حمل میکردن نگاه کرد و خرناس کشید، اون به طور طبیعی از این رعیت های بی همه چیز متنفر بود، ناگهان نگاهش به ترک یکی از کاشی های مرمری که برای سنگ فرش کردن حیاط استفاده شده بود افتاد، اون میدونست که این ترک چند روز پیش که با یکی از محافظاش درگیر شده بود ایجاد شده ولی با خودش فکر کرد: «من این روزا یکم به مشکل مالی برخورددم و این فرصت خوبیه که یکم پول به جیب بزنم!»

در این زمان کارگرا مشغول حمل کردن یکی از وسایل بودن.

موبایل لو هونگ گو شروع کرد به زنگ خوردن، ل و هونگ گو فکر کرد: /این باید فنگ باشه. ولی از اونجایی که دستش تو کار بود نمیتونست جواب تلفنو بده پس تصمیم گرفت بعد از اینکه کارش تموم شد به فنگ زنگ بزنه.

«آرووم بذارینش زمین تا بریم بیرون و یکم استراحت کنیم.»

لو هونگ گو موبایلشو از جیبش در آورد و روشنش کرد. حق با اون بود، فنگ زنگ زده بود. لو هونگ گو لبخند زد و میخواست شماره ی فنگو بگیره که صدای بلند و عصبانی ای به گوشش رسید: «هی مشکل شما احمقا چیه؟ من بهتون گفته بودم که حواستونو جمع کنین ببینین چیکار کردین!»

لو هونگ گو و دو تا کارگر دیگه سرشونو برگردوندن و ژانگ هایو بای رو دیدن که با عصبانیت به کاشی های مرمری اشاره میکرد. «این چه وضع کار کردنه... اصلا حواستونو جمع میکنین؟ زدین کاشی های حیاطم و شکوندین. این مرمر نان شانه! از خارج از شهر آوردنش قیمت هر یه تیکه اش صد هزار دلار! حالا شما میخواین خسارتشو بدین؟ اصلا میتونین؟ د حرف بزنین دیگه!»

لو هونگ گو و بقیه سرشونو پایین انداختن تا کاشیا رو نگاه کنن. درست بود یکی از کاشی ها یه ترک کوچیک داشت.

ژانگ هایو بای اخم کرد. «هووف من به رییس اون شرکت خراب شده تون زنگ میزنم. هی وانگ تو که شماره شرکتشونو داری آره؟ زنگ بزن و بگو همین الان رییسشون بیاد اینجا، حرف زدن با این احمقا وقت تلف کردنه.»

بادیگاردی که اسمش وانگ بود سریع موبایلشو بیرون آورد و شماره گرفت.

لو هونگ گو و بقیه کارگرا فهمیده بودن قضیه از چه قراره و اون ترک کار خودشون نیست ولی کاری از دستشون بر نمیومد.

یکی از کارگرا داد زد: «این اشتباهه! اون ترک همون اول کار هم اونجا بود. خودم دیدمش!»

ژانگ هایو بای با صدای بلند خندید. «الان داری بهونه میاری؟ ببین کله پوک این بهونه هات راه به جایی نمیره.»

لو هونگ گو اخم کرد، اون که کارگر با تجربه ای بود میدونست که اینجور جر و دعوایها اصلا آخرعاقبت خوشی ندارن. شرکت به اعتبار خودش بیشتر از همه چی اهمیت میداد و تو اینجور مسائل وقتی هیچ مدرکی نباشه که ثابت کنه اشتباه از طرف کارگر نبوده معمولا شرکت هزینه ی خسارت و قبول میکنه و حدس بزنین پول خسارت از کجا میاد؟ آفرین از حقوق کارگرای بدبختی که بهشون اتهام زده شده.

لو هونگ گو به سمت آخرین قطعه رفت. «خیلی خب بزارین کارو تموم کنیم بعد راجبش حرف میزنیم.»

ژانگ هایو بای عصبانی شد.

«جانم؟ میخواین وسایلو ببرین تو؟ فک کردی من احمقم؟ وسیله ای که اینجاس مدرک اینه که کار، کار شماست حالام برای من ادای کارگر وظیفه شناس و در میاری که بزنی مدرکو از بین ببری و بعدش خودتو بزنی کوچه علی چپ؟ کور خوندی!» بعد از گفتن این حرفا اومد جلو و لو هونگ گو رو هل داد رو زمین.

دو کارگر دیگه سریع رفتن تا به لو هونگ گو که زمین خورده بود کمک کنن پا شه.

«آقای لو آقای لو... حالتون خوبه؟»

لو هونگ گو خاک و از رو شونش تکوند. «من خوبم بچه ها چیزی نشده.»

کارگرا دیگه خونشون به جوش اومده بود. «شما چجور آدمی هستین؟ چطوری به خودتون اجازه میدین مردمو همینطوری هل بدین؟!»

«ما حتی مطمئن نیستیم که شکستن این کاشی تقصیر ماست... معنی این کارا چیه واقعا؟»

کارگرایی مثل اونا که با حقوق بخور و نمیر زندگی میکردن از چیزی نمیترسیدن و وقتی عصبانی میشدن دعوای بدی راه میفتاد، حتی اگر در نهایت دستگیر و زندانی

میشدن هم براشون مهم نبود چون به تنها چیزی که اهمیت میدن پولشون بود، حتی بیشتر از جونشون! حتی پلیس هم بعضی وقتا نمیتونست حریفشون بشه و آخرش بازم ولشون میکردن.

ژانگ هایو بای خنده‌ای عصبی کرد. «ببین سعی نکنین با من در بیفتین» و با لگد محکم زد تو شکم اون دوتا کارگر بخت برگشته و در اثر لگد اونا شوت شدن رو زمین و چند متر اونورتر افتادن.

ژانگ هایو بای خندید. «انگار نمیدونین با کی درافتادین...»

خانواده ی ژانگ توی ناحیه ی ژی آن ارتباطات زیادی داشتن پس اگه اون میزد و یه کارگر معمولی رو درب و داغون میکرد، آب از آب تکون نمیخورد.

لو هونگ گو مضطرب شده بود. «آقای تیان؟ حالتون خوبه؟»

لو هونگ گو در حالی که سعی میکرد خشمش و بخوره گفت: «مرد جوون معنی این رفتارتون چیه؟»

ژانگ هایو بای با استشمام کردن بوی عرق لو هونگ گو حالش به هم خورد و اخم کرد.

«برادر وانگ فک کنم شما باید یه درسی بهشون بدین تا یاد بگیرن پاشونو از گلیمشون درازتر نکنن.»

بادیگاردی که اسمش وانگ بود گوشی رو آورد جلو. «رییس با شرکتشون تماس گرفتم.»

ژانگ هایو بای گوشی رو گرفت. «باشه.» و سه تا بادیگاردش رفتن تا کارگرای بیچاره رو به باد کتک بگیرن و در حالی که بادیگاردا داشتن کارگرا رو شل و پل میکردن ژانگ هایو بای با گوشی حرف میزد.



«بله من از اسکای گاردن هستم میخوام با ریستون آقای هو صحبت کنم... آقای هو این سه تا کارگری که امروز واسه ما فرستادین چه مرگشونه؟! اونا انقد دست و پا چلفتی و بی عرضن که زدن یکی از کاشی های حیاطم و شکوندن... لطفا زودتر چند نفرو بفرستین تا این موضوع رو حل کنن و با تمام احترامی که براتون قائلم لطفا مد نظر داشته باشین که اگه این مشکل حل نشه خبری از پول نیست...»

صدای دادی از بیرون حیاط به گوش رسید. «بس کنین!»

در این زمان لو هونگ گو و همکاراش کنار حیاط افتاده بودن و از بس لگد خوردن بودن همه ی لباساشون خاکی و پر از جای کفش بود.

سه تا بادیگارد و ژانگ هایو بای هر سه سرشونو برگردوندن

سایه ی مبهمی از دور داشت نزدیک میشد، ژانگ هایو بای در کسری از ثانیه اونو شناخت. «لو فنگ؟ اینجا چیکار میکنی تو هم دلت هوای کتک کرده؟»

لو فنگ داد زد. «توی عوضی...»

اون پدرشو دید که کمرش خم شده بود و از سر و روش عرق میریخت و جای پا روی همه ی لباساش به چشم میخورد. با دیدن این صحنه خون جلوی چشماش و گرفت و با خودش فکر کرد: «چرا بابا باید چنین زندگی سختی رو داشته باشه و همیشه ی خدا تحقیر بشه و مورد اهانت قرار بگیره... چرا باید چنین اتفاقی براش بیفته...؟»

یکی از بادیگاردا که کوتاه و چاق بود جلو اومد که لو فنگ داد زد: «هی تو... از سر راهم برو کنار.»

و بلافاصله یه لگد محکم حواله ی شکم بادیگارد کرد، بادیگارد سعی کرد با دستش ضربه رو دفع کنه اما نتونست و از شدت ضربه چشماش گشاد شد. در کسری از ثانیه داشت توی هوا پرواز میکرد، بعد از ۵-۶ متر بالاخره افتاد روی زمین. بادیگاردای دیگه دهنشون از تعجب باز مونده بود.

ژانگ هایو بای با عصبانیت به فنگ نگاه کرد. «چطوری... چطوری جرأت میکنی آدمای  
منو کتک بزنی... ببین من نمیخواستم جر و بحث راه بندازم خودت خواستی...»  
لو فنگ که از شدت عصبانیت دندوناش و به هم فشار میداد فریاد کشید: «توی  
حرومزاده...»

- پایان فصل چهاردهم.